

# فلوت زن رنگارنگ

نویسنده: رابرت براونینگ

تصویرگر: دیک براون

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



# فلوت زن رنگارنگ

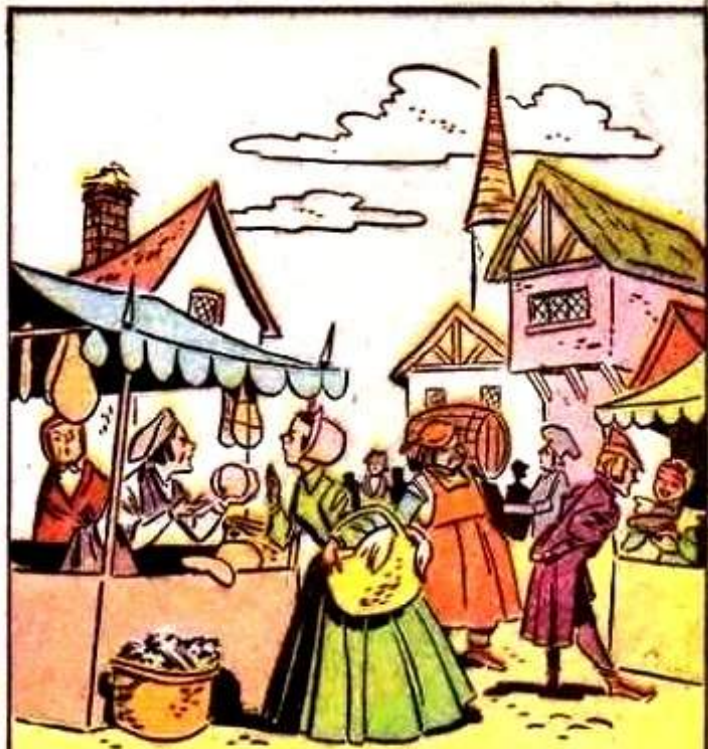
ترجمه: محمد صادق جابری فرد



روزی روزگاری، در یک شهر کوچک اما ثروتمند به نام «هاملین»، مردی غریبه با فلوت جادویی‌اش به مردم پولدار اما نادان آن شهر درسی بسیار بسیار وحشتناک داد. تا همین امروز مردم هاملین اجازه نداشتند فراموش کنند که در تاریخ بیست و دوم جولای سال هزار و سیصد و هفتاد و شش م. چه اتفاقی برایشان افتاد!



شهردار نیز اغلب خودش به بازار می‌آمد تا برای ضیافت‌هایش خوراکی‌های عالی بخرد. پسرش «فرانز» نیز معمولا همراه او بود.



بازار شهر هاملین همیشه پر از مردم شاداب بود. آنها با کیف‌های پر از پول می‌آمدند و با سبدهایی پر از انواع پنیر، میوه‌های خوش‌طعم، و نوشیدنی‌هایی از نقاط مختلف اروپا از آنجا می‌رفتند.



ها! ها! بهت گفتم که!

خنده نداره! چون پسر شهرداری من را مسخره می‌کنی.



فرانز نمونه واقعی یک «بچه لوس و شرور» بود. او همیشه «ویلی» را که پایش می‌لنگید دست می‌انداخت و آزار می‌داد.

هاه هاه! ویلی چلاقه! قیافش مثل احمق‌هاست! هیچ وقت به اون گریه نمی‌رسی!

و سپس، معلوم نشد از کجا، یک لشکر از موش‌های صحرایی خاکستری به بازار هجوم آوردند.

ناگهان از زیر دکه‌ی یکی از فروشندگان، یک موش صحرایی بسیار بزرگ بیرون پرید و از روی ویلی که افتاده بود عبور کرد!



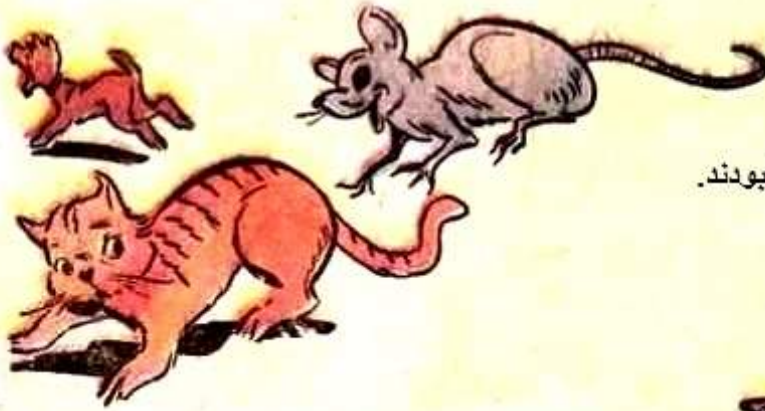
و در خانه فقیران نیز همینطور...

حتی در خانه ثروتمندان دیگر جایی نبود که بتوان از این موش‌ها مخفی نگاه داشت...

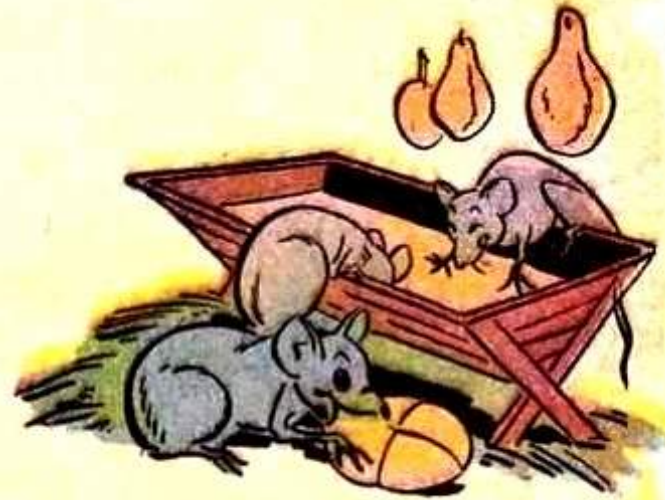


# موش‌های صحرایی

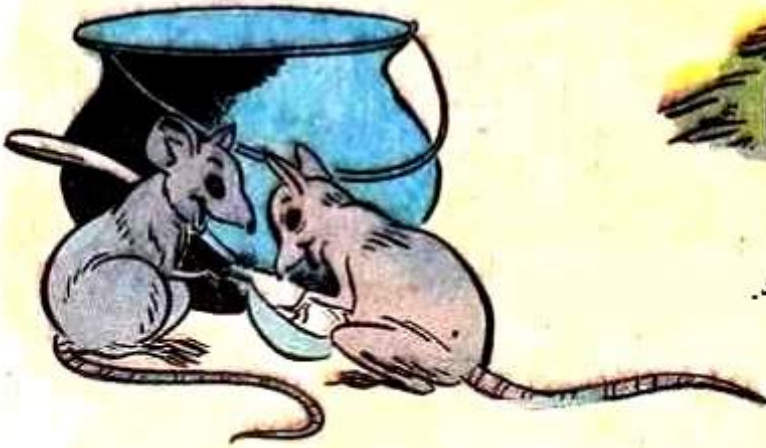
موش‌های صحرایی با سگ‌ها می‌جنگیدند و گربه‌ها را می‌کشتند.



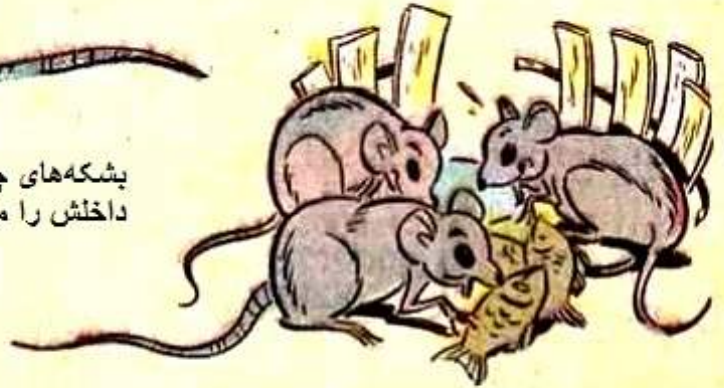
بچه‌ها توی گهواره از دستشان در امان نبودند.



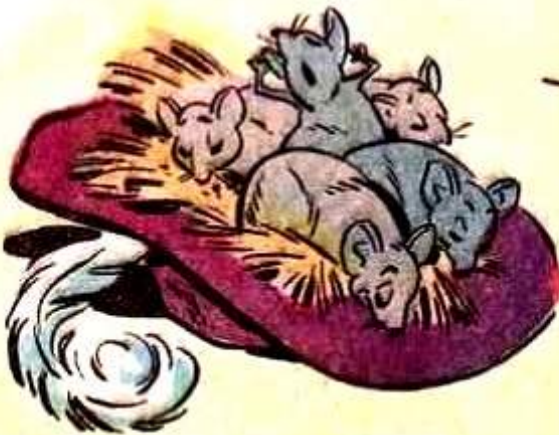
پنیر توی ظرف‌ها را می‌خوردند.



خوراک سوپ را از توی ملاقه لیس می‌زدند.



بشکه‌های چوبی را می‌شکستند و ماهی‌های نمک‌سود داخلش را می‌خوردند.



توی کلاه مردم برای خودش لانه می‌ساختند.



و حتی گفتگوی روزانه زنان را به هم می‌زدند. چون وقتی موش‌ها می‌آمدند چیغ و فریاد آنها به شکل‌های مختلف بالا می‌رفت و جایی برای صحبت کردن باقی نمی‌ماند.



شهردار کجاست؟

چرا آنها کاری نمیکنند؟

شهردار باید برگزار شود!

تنگ بر اعضای شورا!

اعضای شورای شهر کجا هستند؟

مردم شهر که جانشان به ایشان رسیده بود مقابل ساختمان شهرداری تجمع کردند.



زود باشید! مغزتان را به کار بگیرید! شر این موشهای صحرایی را کم کنید یا اینکه شما را برگزار میکنیم!



ما به آنها پول می‌دهیم تا با آن برای خودشان لباس‌های فاخر بخرند، درحالیکه نمی‌توانند ما را از شر این موش‌ها خلاص کنند!



و درست در همین لحظه...



حتما شغل‌هایمان را از دست می‌دهیم.

و حتی شاید جاتمان را، فکرش را بکن!

اوه، به خاطر یک تعداد موش!



غریبه‌ای که تا کنون  
هیچ کس ندیده بود  
وارد اتاق شد!



این دیگه چیه؟ صدای کیه؟ هر چیزی  
مثل صدای موش‌ها باعث می‌شود از  
جا بپریم. بـ بـ بیا داخل!



سلام به شما آقایان، من از جای دوری  
آمده‌ام تا به شما کمک کنم. من با روش  
جادویی خودم قادرم تمام انواع موجودات  
زنده را دنبال خودم به هر کجا می‌روم  
بکشاتم...



ماه ژوئن سال قبل، در  
مملکت تارتارها، آنها را  
از شر دسته‌های بزرگ  
حشرات و پشه‌ها خلاص  
کردم!



خب حالا  
که چی؟  
من متخصص چنین  
بلایایی هستم. بسیاری  
از شهرها را از هجوم  
وزغ‌ها، مارها... و موش‌های  
صحرائی نجات داده‌ام!

بیرون در خیابان...

یک غریبه‌ی شگفت انگیز  
آمده که حرف از جادو می‌زند.  
می‌گوید که می‌تواند ما را  
کمک کند!

هورا!

از چه نوع تله‌های  
استفاده می‌کند؟



«... و در آسیا، شاه یک مملکت  
هندی را از دست خفاش‌های  
بزرگ خون آشام نجات داد.»



اما در داخل...

تو چطور می‌توانی ادعای  
خودت را ثابت کنی؟



این فقط یک آدم فقیر است که آمده  
داخل ساختمان خودش را گرم کند. به  
لباس‌هایش نگاه کن. انگار مال صد  
سال پیش است. بهش گوش ندهید!





هزار سکه نقره برای قوت  
کردن توی قنوت! مزخرفه!

در ازاء هزار سکه نقره  
این ادعا را ثابت می‌کنم!



و دیگر برنگرد مگر اینکه یک تله موش  
خوب همراهت باشد. فهمیدی؟ تله موش!

از این شهر  
برو بیرون!

حقه باز!



وقتی مردم دیدند که آن فلوتزن با لباس های رنگارنگ از ساختمان شهرداری بیرون انداخته شد، آنها هم به تعقیبش پرداختند.



چون اعضای شورا بیرونش انداختند.

چرا داریم دنبالش می‌کنیم؟



برو گمشو!

گدا!

دزد!



بیاوید به خاتمه‌هایمان برویم و موش‌هایمان را بکشیم.

این کاری است که باید بکنیم.

شهردار خودش هم رفت. او هنوز هم راهی برای کمک به ما نیافته.



اما آنها چرا این کار را کردند؟

خب من دقیقا نمی‌دانم... کار اشتباهی نکرده؟!



دوست کوچولو،  
تو چرا باور  
می‌کنی؟

آنها باور نمی‌کنند که تو  
می‌توانی چنین جادویی  
باور می‌کنم.  
اما من  
بکنی،



فلوتزن! فلوتزن!  
از من نترس.



صبر کنید. او این  
کار را خواهد کرد.  
صبر کنید و ببینید.

چقدر شهردار نادان است!  
باید می‌گذاشت که تو ما  
را از شر این موش‌ها  
خلاص کنی.



چون مادرم گفت که یک کسی پیدا خواهد شد که  
ما را کمک می‌کند و تو حتما همان شخصی. آقای  
فلوتزن به نظر سردت است و گرسنه‌ای. دوست  
داری به خاتمه ما بیایی تا با هم شام بخوریم؟

تو پسر خوبی هستی و  
مادرت حتما زن دانایی  
است. متشکرم، همراهت  
می‌آیم.

آن طرف میدان، در مغازه آهنگر...

ای موجود لعنتی، به کسب و کار من لطمه می‌زنی! برو گم شو!



روزها گذشت و هنوز کسی نتوانسته بود راهی برای نجات شهر هاملین از دست موش‌ها طراحی کند. در همین حال، فرانتز، پسر شهردار، روش خودش را برای فرار از دست این موجودات چونده یافته بود.

نه تا وقتی که بابا بتواند ما را از این موش‌ها خلاص کند!

پسرم بیا پایین، خواهش می‌کنم! می‌افتی پایین!

اوه، عزیزم! مغزم دیگر کار نمی‌کند. نمی‌دانم چه باید کرد!



او موش را پرتاب کرد... و اتفاقاً روی فرانتز افتاد!



و موش صحرایی تبدیل به یقه خردار برازنده‌ای برای پسر شهردار شد!





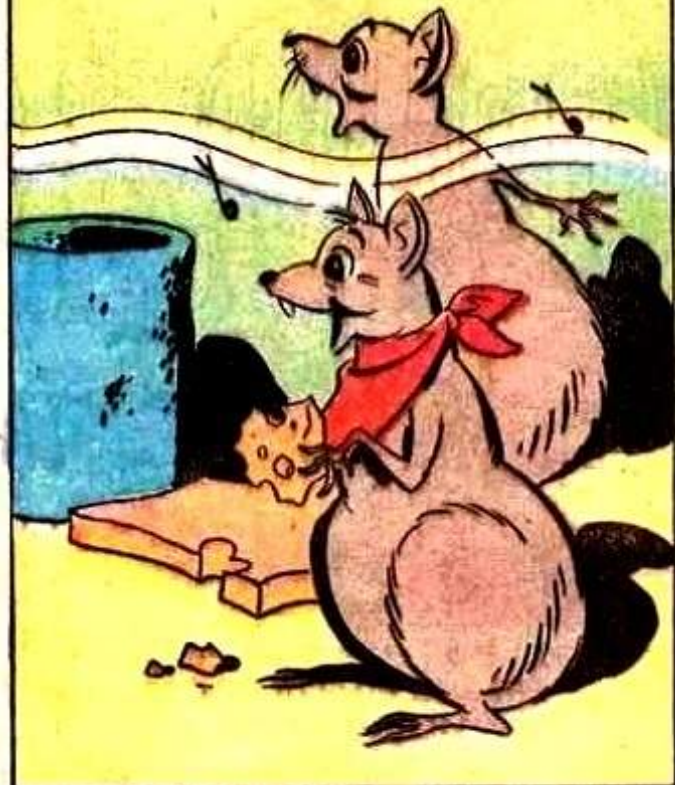


نوای شیرین موسیقی  
فضا را پر کرد...



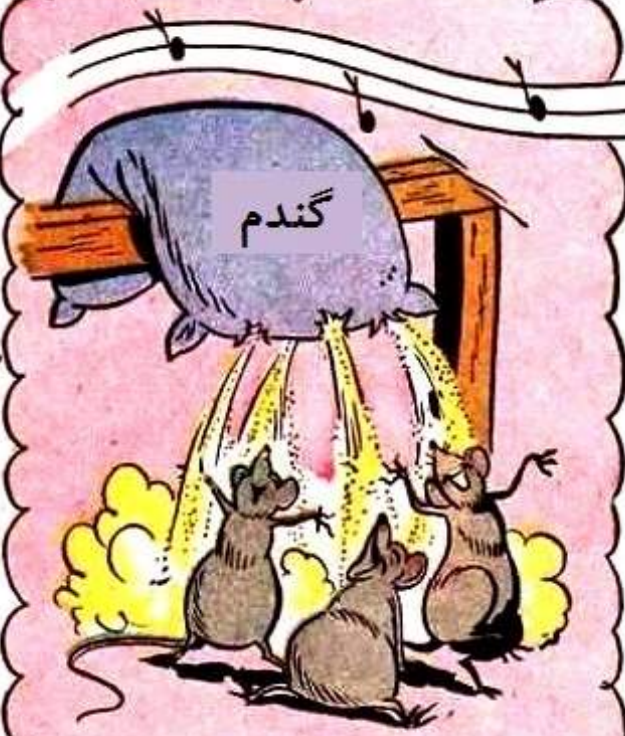
همینطور که فلوتزن خواست کارش را آغاز کند،  
سکوت بر میدان شهر حکمفرما شد.

و در تمام زیرزمین‌ها، اتاق‌های زیر شیروانی و  
قفسه‌های خوراکی، موش‌های صحرایی دست از  
جویدن برداشتند و به صدای فلوت گوش سپردند.



او، چه بویی  
حس می‌کنم؟ بهترین  
پنیر، شیرین‌ترین سیب،  
و لذیذترین کره...





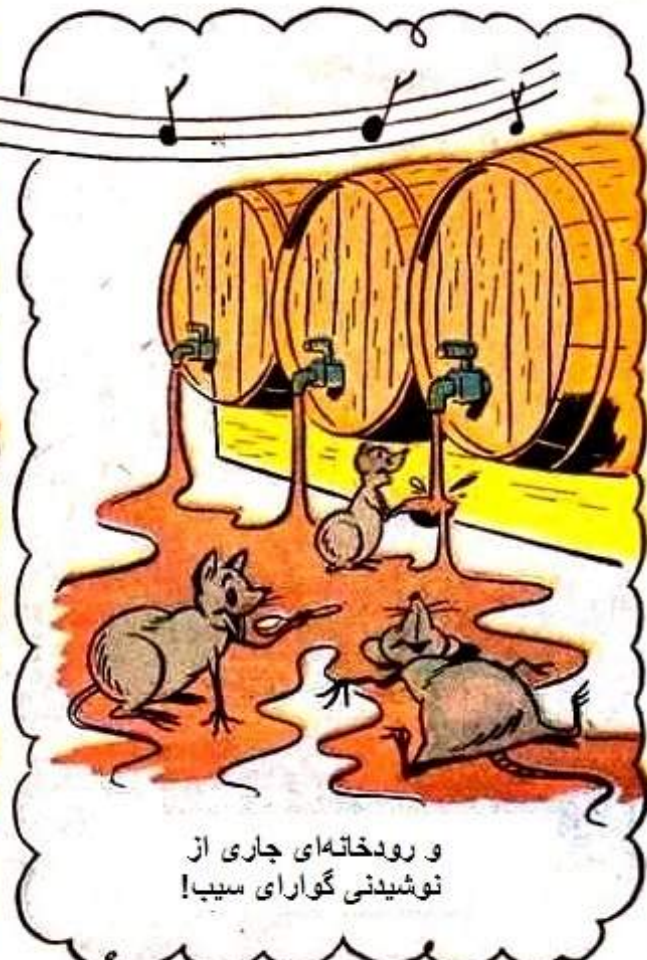
... و بارشی از گندم بر سرشان...



نوای فوق العاده‌ی فلوت جادویی رویاهایی  
حیرت آور برای تمام موش‌های صحرایی  
به همراه داشت... آنها شهرهایی از پنیر  
می‌دیدند...



... و حوض‌هایی پر از  
ترشی‌های لذیذ!



و رودخانه‌های جاری از  
نوشیدنی گوارای سیب!

بعد...  
همهمه‌ی آرامی از لشکر موش‌ها برخاست...

صداهای خفیف به تدریج بلندتر شد و در شهر پیچید.  
به زودی غرشی قدرتمند از موش‌ها برخاست، و آنها  
جست و خیزکنان از خاتمه‌ها بیرون ریختند. موش‌های  
بزرگ، کوچک، لاغر، چاق، پیر و فرتوت، جوان و چابک،  
موش‌های پدر، مادر، عمو، پسرعمو، موش‌های دم دراز،  
پشمالو، خاتواده‌هایی با ده‌ها عضو، از خواهر و برادر و  
شوهر و زن، همگی با جان و دل دنبال فلوت‌زن به راه افتادند.





فلوتزن خیابان به خیابان موسیقیاش  
را می‌نواخت و جلو می‌رفت؛ و موش‌ها  
هم رقص‌کنان به دنبالش می‌رفتند...



تا اینکه به رودخانه «وژر» رسیدند و همگی در  
آن فرو افتادند و نابود شدند!



مردم هاملین که سرانجام از بلای موش‌های صحرایی نجات یافته بودند، در خیابان‌ها به شادی پرداختند...

پدر تو! او چه کار کرد؟

می‌بینی! پدر من راهی برای خلاصی از موش‌ها پیدا کرد.



دیگر موشی نیست!

شهردار این راه حل را پیدا کرد!

آفرین به شهردار!



اما، عالیجناب، آیا من را فراموش کردید؟ یک هزار سکه نقره...

دوستان من، تصمیم سختی بود! اما وقتی مردم شهر نیاز به کمک دارند، هیچ کاری برای شهردار شما دشوار نیست... حالا، باید برویم سر کارمان. سوراخ‌های موش‌ها را مسدود، و لانه‌هایشان را نابود کنید! اثری از آنها در شهر باقی نگذارید!



بی معناست. من هرگز چنین چیزی را نشنیدم. من... من... باید یک جلسه با شورای شهر برگزار کنم. آنجا تصمیم می‌گیریم که در مورد تو چه باید کرد.



هزار سکه! من هرگز نگفتم که هزار سکه بهت می‌دهم!

نه. شما قول پنجاه هزار سکه به من دادید. اما نرخ کار من هزار سکه بود. همین الان بپردازید.



ما فقط به تو پنجاه سکه پرداخت می‌کنیم، فقط همین!

خب، آقایان؟



شهردار و اعضای شورای شهر جلسه‌ای تشکیل دادند تا راهی برای عدم پرداخت هزار سکه بیابند. بالاخره آنها می‌توانستند با آن هزار سکه مخازن نوشیدنی و خوراکی را که موش‌ها خالی کرده بودند، دوباره پر کنند. چون جلسه بدون خوردن و نوشیدن لطفی نداشت.



یک فرصت دیگر به شما می‌دهم تا دستم‌زدم را به من بپردازید! زود باشید! باید بروم تا به خلیفه‌ی یک کشور شرقی کمک کنم، آشپزخانه‌هایشان پر از عقرب شده. زیاد وقت ندارم.

خب، پس زودتر برو گدا! تو چطور جرات می‌کنی با اشخاصی که از خودت مهم‌تر هستند اینطور صحبت کنی؟



فقط هزار تا! کمتر نمی‌شود. شما پشیمان خواهید شد.

پشیمان؟ چرا؟ موش‌ها که مردند، با چشم‌های خودم دیدم که غرق شدند. تو که نمی‌توانی آنها را دوباره زنده کنی.



مردم شهر هاملین! فلوت‌زن رنگارنگ ما را از موش‌های صحرایی ترسناک نجات داد. آیا شما آنقدر قدرناشناس هستید که مزدش را نمی‌پردازید؟

ما چه کاری در این باره می‌توانیم بکنیم؟

این تصمیم با شهردار است. ما پولی برای این کار نداریم.



نه. اما حتما خواهند پرداخت. حالا می‌بینیم.

فلوت‌زن، آیا پولت را بهت پرداخت کردند؟



من پول زیادی ندارم، اما هر چی دارم برای شما...  
 سگه‌هایتان را نگاه دارید، خاتم مهربان. آنها بهای کارشان را خواهند پرداخت، اما لازم نیست شما نگران باشید.



دوباره فلوتم را خواهم نواخت.

می‌خواهید چه کار کنید؟



خب، بگذارید فلوت احمقانه‌اش را بزند. این بار کی را سحر می‌کند؟! گریه‌ها؟

سگ‌ها؟

برنده‌ها؟

خوک‌ها؟

نه. هیچ کدام از این‌ها نبود.

فلوت‌زن یک بار دیگر فلوت جادویی را روی لب‌هایش گذاشت. نوایی سحرانگیز در میان شهر به راه افتاد.



این بار «فلوتزن رنگارنگ» یا به انگلیسی «پاید پاپیر» برای کودکان شهر هاملین موسیقی می‌نواخت...



با شنیدن موسیقی فلوت، رویایی  
شیرین و سحرانگیز در ذهن  
کودکان شهر ایجاد شد. تصویری  
از یک سرزمین جدید، روشن و  
دوست داشتنی. جایی که هر کدام  
از آنها در آن شاهزاده‌ای بودند.  
انواع خوراکی بر روی درختان  
سبز می‌شد. حیوانات مانند  
انسان‌ها سخن می‌گفتند... و  
جاییکه هیچ کس به آنها  
نمی‌گفت چه باید بکنند!



و ویلی، پسر شل، هم نتوانست مقابل این نوای  
سحرانگیز مقاومت کند.

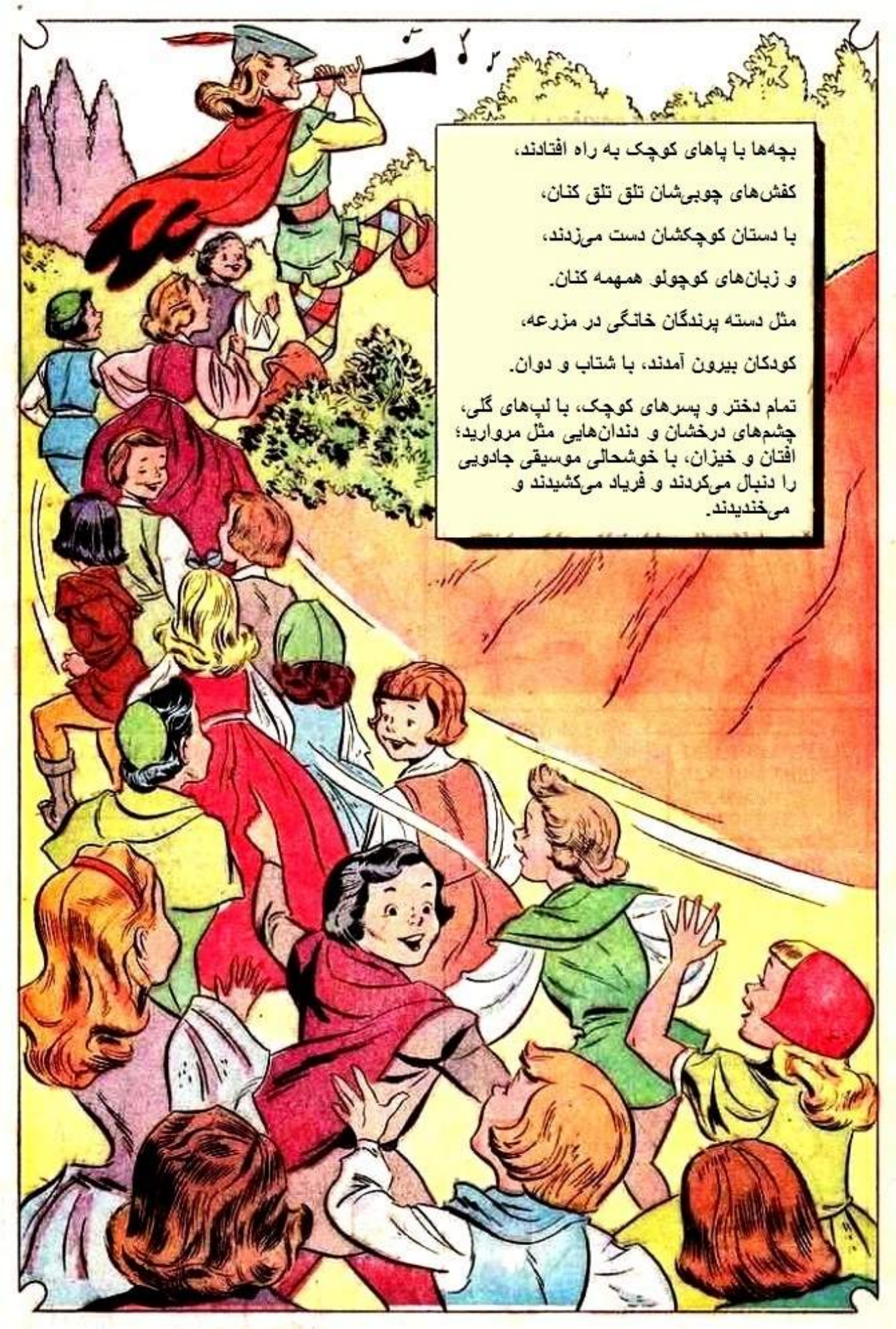
من نباید بترسم! فلوتزن  
بهم گفت که لازم نیست  
من نگران بشوم.



یکی از نخستین کسانی که به صدای موسیقی فلوتزن  
واکنش نشان داد، فرانتز، پسر شهردار، بود.



کودکان از تمام خانه‌های  
شهر هاملین بیرون آمدند،  
درحالی‌که همگی مسحور  
موسیقی جادویی فلوتزن  
شده بودند.



بچه‌ها با پاهای کوچک به راه افتادند،  
کفش‌های چوبی‌شان تلق تلق کنان،  
با دستان کوچکشان دست می‌زدند،  
و زبان‌های کوچولو همه‌ه کنان.  
مثل دسته پرندگان خاتگی در مزرعه،  
کودکان بیرون آمدند، با شتاب و دوان.

تمام دختر و پسرهای کوچک، با لپ‌های گلی،  
چشم‌های درخشان و دندان‌هایی مثل مروارید؛  
افتان و خیزان، با خوشحالی موسیقی جادویی  
را دنبال می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و  
می‌خندیدند.



آنها را به کجا می برد؟



همینطور که بچه ها رقص کنان دنبال فلوت زن رنگارنگ می رفتند، شهردار و اعضای شورای شهر در سکوت این منظره را تماشا می کردند.



زود باشید! پیش از اینکه خیلی دیر شود!

بهبش بگویید که ما هزار سکه را می پردازیم!

بچه هایمان!



به سوی رودخانه! می خواهد مثل موش ها آنها را غرق کند!



اما بچه‌ها نمی‌ترسیدند. آنها هیچ وقت آنقدر خوشحال نبودند. حتی فرانس و ویلی با هم دوست شدند.

فلوتزن بهترین آدم روی زمین است!



یک نفر را که تند می‌دود بفرستید! بهش بگویید ما پولش را می‌پردازیم! ده هزار.. بیست هزار.. پنجاه..



... و صف کودگانی که پایکوبی می‌کردند یک‌دفعه پیچید و از رودخانه دور شد.

خدا را شکر! او نمی‌خواهد بچه‌ها را غرق کند. حالا کجا می‌روند؟



اما درست وقتی به کناره رودخانه رسیدند، فلوتزن آهنگش را تغییر داد...



در همین حال، ادامه  
راه برای ویلی بیچاره  
دشوار شد و از بقیه  
عقب ماند. شیب کوه  
بیش از آن بود که  
بتواند با پای لنگش  
از آن بالا برود.



خوبه! آنها به راحتی  
نمی‌توانند از کوهستان  
مرتفع عبور کنند. باید  
آنجا جلویشان را بگیریم.

او از طرف رودخانه  
برگشت! آنها به سمت  
تپه‌ی «کاپلبرگ»  
می‌روند.



بالا و بالاتر... فلوتزین شاد و پیروان خوشحالش  
به سوی ابرها بالا می‌رفتند.

آنها مجبورند توقف کنند! از آن  
صخره نمی‌توانند بالا بروند!



ناگهان، کناره کوه مثل دری بزرگ باز  
شد. فلوت‌زن که همچنان ملودی  
جادویی‌اش را می‌نواخت بچه‌هایی را  
که مشغول خواندن آواز بودند، به داخل  
آن غار بزرگ هدایت کرد. تمام پسرها  
و دختران شهر هاملین به جز یکی  
همراه صدای موسیقی به میان دل کوه  
رفتند...



... همه به جز ویلی که دیر رسید، وقتی که سنگ بزرگی چرخید و در غار را مسدود کرد. درحالیکه تمام همبازی هایش وارد آن غار شده بودند.



آنها به شگفت انگیزترین سرزمین جهان رفته‌اند. جایی که تمام عمرشان را به شادی می‌پردازند. اما من باید اینجا بمانم چون شکل هستم.



صبر کنید!



اوه، ویلی! ناراحت نباش که با آنها ترفتی. چون من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.

درست می‌گویی مادر. فلوت زن تو را دوست داشت چون حرفش را باور کردی. به خاطر همین است که من را از تو جدا نکرد.



فرانز! پسر من! دیگر هرگز او را نخواهم دید!

بچه‌هایمان! بچه‌هایمان!

ویلی! ویلی!

تقصیر او بود! باید  
به قولش عمل می‌کرد.



مردم پشیمان به خیابان‌های  
خالی شهر هاملین برگشتند؛  
جاییکه دیگر صدای بچه‌هایشان  
هرگز دوباره شنیده نمی‌شد.



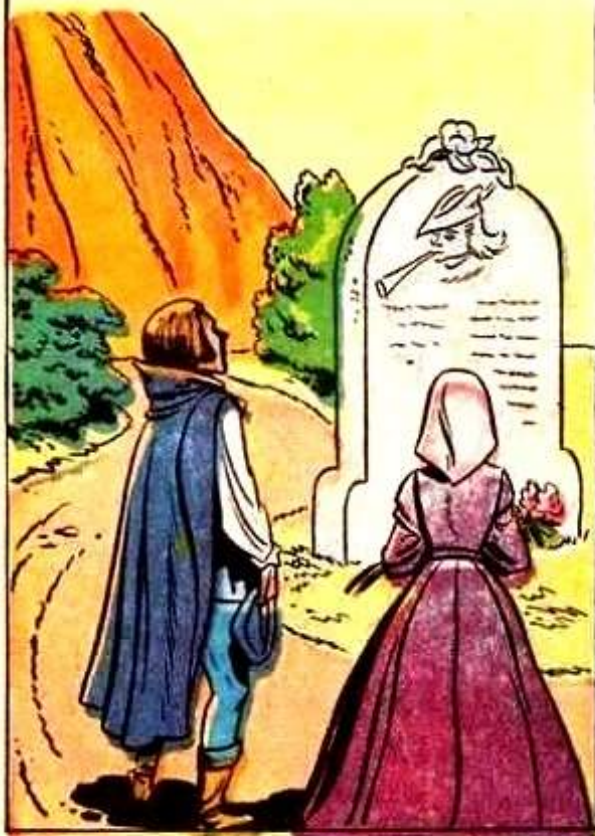
تنها بچه‌ی باقی مانده در هاملین  
آنجاست. یا عجله کجا می‌رود؟  
چی زیر بغلش گرفته؟



نه. تقصیر همه ما بود. هیچ کدام  
از ما حاضر نشد به فلوتزن پولی  
بپردازد. حالا دیگر دیر شده.



مردم شهر هاملین در نزدیکی غاری که بچه‌ها در آن ناپدید شدند، روی سنگی این داستان غم‌انگیز را حک کردند.



این تابلو برای آن است که همه ما به خاطر داشته باشیم، فلوت‌زن بچه‌هایمان را از این خیابان برای همیشه برد، چون ما به قولی که دادیم عمل نکردیم!



و برای اینکه مطمئن باشند هیچ کس این درس ناراحت کننده را فراموش نمی‌کند، این ماجرا روی یک شیشه رنگی زیبا در کلیسای شهر هاملین به تصویر درآمد.

این نقاشی را رنگ آمیزی کنید

